

نام رمان: جنگ میان همخون

نویسنده: صحرا و آيسا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



#خلاصه:

اکثرا میان خواهر یا برادرها کشمکش یا دشمنی زیادی به وجود می‌آید؛ اما این کشمکش مربوط به بیست سال است.

ناتالی ملکه آتشافزارها هست ولی عجیب این است که خواهرش "کاترین" با شکست ملکه قدیمی سرزمین یخی توانسته لقب ملکه یخی را به تصاحب خود در بیاورد.

روح خبیث پادشاه قدیم آتش افزارها هندریک، به شدت به فکر انتقام از ناتالی است که در این میان تصمیم به تصاحب جسم کاترین و دشمن تراشی بین این دو خواهر میشود.

بعد بیست سال دشمنی الیزابت، دختر کاترین عاشق پسر ناتالی ماتیاس میشود و این داستانی مفصل دارد. به صندلی پادشاهیم تکیه دادم و به تک تک خدمتکاران در حال جنب و جوش، نگاه کردم. بعد از مدت ها برای تولد پسر ماتیاس، جشن میگیرم. پسر کم بیست سالش شده.

همهی پادشاهان و الهه و ملکه ها در جشن، حضور پیدا میکنند؛ حتی خواهر بدجنسم، کاترین. کاترین؛ حتی بد از سالها دست از دشمن تراشی برنداشته و بدتر سعی بر آتیشی کردن من داشته.

پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

– دلیل ناراحتی و دشمن تراشیت رو نمیدونم؛ ولی این رو میدونم که بد بازی رو شروع کردی!

در همین لحظه، یکی از خدمتکارها به سمتم اومد و تعظیم کرد و با لحن آشفتهای گفت:

_ ملکه... ملکه کاترین و دخترشون قبل از بقیه پادشاه و الهگان آمدن.

فوری از سرجام بلند شدم و تقریباً فریاد زدم:

— چی؟ کاترین؟

سربه زیر و بالکنت زمزمه کرد:

— ب..له ملکه. ایشون زودتر به بهانه‌ی خلوت با شما آمدن.

دستی میان موهام کشیدم و کلافه زمزمه کردم:

— به پادشاه مایکل بگید زودتر از بقیه به قصر بیان، فقط...!

توی چشمهایش زل زدم و تهدیدآمیز گفتم:

— هیچکس از این موضوع باخبر نشه؛ تاکید میکنم هیچکس!

سری تکون داد و "بله ملکه"یی زمزمه کرد و بعد از تعظیم کوتاهی، رفت.

عصبانی به صندلی تکیه دادم که صدای فریاد نگهبان اومد:

— ملکه کاترین همراه پرنسس الیزابت، شرفیاب میشوند.

و بعدش در باز شد و چهرهی مغرور کاترین همراه با چهرهی دخترش نمایان شد. کاترین

مغرور و محکم قدم برمیداشت.

پوزخند محوی روی لبم نقش بست.

کاترین بعد از چند دقیقه‌ای، روبه روی من ایستاد و با نیشخند کوچیکی گفت:

— درود بر ملکه‌ی آتش.

ملکهی آتش رو با تمسخر گفت و منتظر بهم چشم دوخت. گلوم رو صاف کردم و با لحن محکمی گفتم:

_ درود بر دشمن دیرین.

الیزابت بهم نگاه کرد با لبخند گفت:

_ درود بر شما ملکهی بزرگ.

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

_ درود.

به کاترین رو کردم و با تمسخر گفتم:

_ بفرمایید بنشینید.

همراه با الیزابت نشستن و من هم طبق معمول روی صندلی حکومت نشستم. کاترین با لبخند موزی گفت:

_ مهمان هم میاد تو اونجا میشینی؟

ابرویی بالا انداختم و درحالی که سر تا پاش رو با تمسخر نگاه میکردم، گفتم:

_ نه مهمانی که ناخوانده باشه.

طبق عادت بچگیش، موهای فر و قهوه‌ایش رو دور انگشتش چرخوند و گفت:

_ اما برای رسم ادب دشمنت هم باید کنار مهمان بشینی.

دشمنت رو کشدار گفت.

__ مشکل تو الان نشستن منه؟ نکنه يادت رفته که اون موقع من برای تولد دخترت زودتر از بقیه اومدم، توهم روی صندلی مخصوصت نشستی؟

پوزخندی زد و رو به دخترش گفت:

__ دخترم، هیچوقت مثل خالهات نباش؛ چون فقط بلده گذشته ها رو به يادمون يياره.

سری به نشونه تأسف تکون دادم و زمزمه مانند گفتم:

__ من خالهی دختر شما نیستم.

الیزابت اخمی کرد و چیزی نگفت که در باز شد.

صدای فریاد نگهبان اومد:

__ جناب پادشاه مایکل، پادشاه سرزمین ارواح، شرفیاب میشون.

مایکل با اخمهای درهم و چهرهای جدی، به سمت ما آمد که من، کاترین و الیزابت، از جایمون بلند شدیم و به احترامش ایستادیم.

کاترین لبخند پر عشوهای زد و با لحن کشداری شروع به حرف زدن کرد؛ که باعث شد با حسادت بهشون نگاه کنم:

__ درود جناب مایکل. خیلی خوشحالم که بعد از مدت ها میبینمتون. مثل قبل هم خوشتیپ هستید!

مایکل فقط سر تکون داد که من گفتم:

_ درود ای جناب پادشاه.

لبهای مایکل بالا رفتن و گفت:

_ درود ملکه‌ی من.

کاترین لبهاش رو کج کرد و با تمسخر به من خیره شد. نشستیم که مایکل گفت:

_ برای مراسم پسر من گفتم زود پیام؛ فکر نمی‌کردم که شما هم اینجا باشید!

کاترین پر عشوه خندید و با ناز گفت:

_ گفتم سری به دشمن دیرینم بزنم که شما دوست صمیمی و قدیمیم رو دیدم.

اخم‌هاش رو توی هم کردم و به مکالمه‌شون گوش دادم. مایکل نگاهی به من کرد و با پوزخند گفت:

_ ولی من دوست شما نیستم؛ وقتی شما با همسر من مشکل دارید و دشمن هم هستید، شما دشمن من هم هستید.

_ ولی من چیز دیگه ای فکر می‌کردم جناب مایکل.

کاترین این رو گفت و ایستاد که مایکل هم بلند شد و گفت:

_ شما اشتباه فکر می‌کردین ملکه یخی!

کاترین با حرص خیره چشمهای مایکل شد و ناگهان زمزمه کرد:

_ بریم دخترم.

و همراه الیزابت از سالن خارج شدن؛ که مایکل به سمت برگشت و کنارم نشست.

کلافه به صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید که من هم صداش رو شنیدم. هیچوقت مایکل رو انقدر کلافه ندیده بودم.

بازوش رو دست کشیدم و زمزمه کردم:

— مایکل؟ حالت خوبه؟

برگشت سمتم و لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

— خوبم عزیزم؛ وقتی من نبودم، چیزی بهت

نگفت؟ نفس عمیقی کشیدم و ناراحت گفتم:

— نه ولی به چیزهای الکی همش گیر میداد.

خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

— توهم که جوابش رو میدادی!

سری به نشونه تایید تکون دادم و چیزی نگفتم که خودش گفت:

— بهتره بریم اتاقمون.

بلند شد و بازوش رو به سمتم گرفت که دستم رو دور بازوش حلقه و باهاش حرکت کردم.

وقتی جلوی در اتاق ایستادیم، مایکل در رو باز و من رو به داخل هدایت کرد؛ خودش هم

داخل اتاق اومد و در رو بست.

روی تخت نشستم و آروم لب زدم:

_ دلم برای اون روی کاترین تنگ شده!

خندید و کنارم روی تخت نشست و در آغوشم گرفت.

_ امیدوارم این جنگ میون هم خون تموم بشه!

سری تکون دادم و سعی کردم از آرامشی که کل وجودم رو در بر گرفته بود، استفاده کنم.

_ فردا شب جشن شروع میشه؟

از آغوشش بیرون اومدم و به سوالش جواب دادم:

_ نه، امشب شروع میشه. قرار بود پادشاه و الهگان قبل از مراسم بیان و آماده بشن؛ اما الان

بعدازظهره و من متعجبم چرا کاترین زودتر اومده.

سری تکون داد و متفکر گفت:

_ به یک چیزی دقت نکردی؟

سوالی سر تکون دادم و

پرسیدم:

_ چی؟

_ اینکه وقتی کاترین جایی حضور داره، یک بوی خاصی از

روحش میاد؟ خندیدم و گفتم:

_ مثل اینکه یادت رفته تو این توانایی رو داری.

ولی بعد بلند شدم و داد زدم:

_ بوی روحش با بوی روح اصلیش فرق داره؟

دستهایش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و زمزمه کرد:

_ آروم باش نت.

کلافه بهش نگاه کردم و عصبانی گفتم:

_ چه جوری آروم باشم؟ اینجوری که تو میگی احتمالا یک روح تسخیرش کرده.

بلند شد و تقریباً فریاد زد:

_ آروم باش تا بهت بگم.

اخم کردم و خواستم جوابش رو بدم که با التماس گفت:

_ خواهش میکنم نت!

سرجام نشستم که مثل قبل کنارم نشست و نفس عمیقی کشید.

_ نت من نمیدونم روح کیه؛ ولی سعی میکنم به دنیای ارواح برگردونمش یا ببینم روح کی از

سرزمین ارواح فرار کرده.

سری تکون دادم و پرسیدم:

_ اما اگه روح یکی از پادشاهان بیست قرن پیش باشه

چی؟ ناامید نگام کرد و گفت:

_ اونوقت بايد به دنبال نابوديش باشيم؛ چون قدرت اونها خيلي زياده.

سري تگون دادم كه ادامه داد:

_ بهتره يكم بخوابي تا ذهنت باز بشه. من بيدارت ميكنم.

روي تخت دراز كشيدم و مايكل در كنار من. سرم رو روي قفسه‌ي سينه اش گذاشتم و زمزمه كردم:

_ اميدوارم همه چي خوب پيش بره!

چشمهام داشت گرم ميشد و دلم يك خواب زياد و عميق رو ميخواست. ميون خواب و بيداري بودم و پلك هام روي هم افتاده بود؛ اما آخر لحظه صدای مايكل رو شنيدم:

_ اميدوار باش، ملكهي من.

با صدای مايكل چشمهام رو باز كردم كه ميگفت:

_ ملكهي من، بيدار نميشي؟

خميازهاي كشيدم و سر جام نشستم. با چشمهاي نيمه باز به مايكل چشم دوختم كه خنديد و با شيطنت گفت:

_ بهتره خواب از سرت پيره؛ چون يك ساعت تا جشن مونده، آرايشگر ها هم منتظر بودن تا بيدار شي.

با چشمهاي گرد بهش خيره شدم و پرسيدم:

_ مگه چند ساعت خوابیدم؟

شونهای با بیخیالی بالا انداخت و بیخیال گفت:

_ فکر کنم حدود شش ساعت خوابیدی.

_ شش ساعت؟

با تعجب و جیغ این رو پرسیدم که باز خندید و گفت:

_ بله ملکه خانم، بلند شو که الان آرایشگرها رو میفرستم تا بیان آرایش کنن؛ بلکه این

چهرهات کمی با آرایش قشنگ بشه!

جیغی از حرص کشیدم و بالشت رو روی سرش کوییدم که لبخندی همراه با چشمک زد و

در حالی که به سمت در میرفت، گفت:

_ حقیقت تلخ است عزیزم.

و از در بیرون رفت و غرغره های من رو نشنیده گرفت. لبخندی به این رابطه خوبمون زدم و

بعد از شانه زدن موهام روی صندلی جلوی آینه نشستم و مشغول دیدن خودم شدم.

موهای قرمز نارنجی، پوستی سفید، بینی متناسب، چشمهای آبی و لبهای صورتی مانند.

پوزخندی زدم و به گذشته دور فکر کردم.

"کاترین با بغض به من خیره شده بود و من هم با عصبانیت:

_ کاترین تا کی من باید پیام و با ارباب برای اینکه تورو ببخشه حرف بزنم؟ تا کی

باید تعهد بدم؟ کاترین با سر به زیری و مظلومیت گفت:

_ نت، بچها مسخره ميکن.

با خشم غريدم:

_ آخه دختر خوب، وقتي کسي تورو اذيت و مسخره ميکنه بايد حتما بزنيش؟ اگه اتفاقي براشون ميافتاد صد درصد اخراج ميشدي.

با حرص سرش رو بالا آورد، با لجبازي گفت:

_ ميخواستن مسخرم نکنن؛ مگه من نبايد از خودم دفاع

کنم؟ دستش رو گرفتم و کشيدم، توي چشمهاش خيره

شدم و پرسيدم:

_ حالا واسه چي مسخرهات کردن که

زديشون؟ پشت چشمي نازک کرد و با

حرص و خشم غريد:

_ بيتريت ها ميگن...

حرفش رو خورد و با ادا و اصول طوري که خندم گرفت، ادامه داد:

_ تو موهاات قهوهاي و فرفريه ولي مال خواهرت نارنجي و لخت، تو پوستت سبزهااس ولي

مال خواهرت سفيد

، چشمهاي خواهرت خوشگل تره چون آبيه؛ ولي مال تو قهوهايه و...

قبل از اینکه ادامه بده بلند خندیدم و دماغش رو کشیدم، با خنده گفتم:

– کوچولو تو چرا حرفهای اونها رو گوش میدی؟ موهای تو خوشگل تره، چشمهات خیلی نازه و درشته و پوستت خیلی بانمکت میکنه! تو بامزه و نازترین دختری هستی که تا حالا دیدم."

با صدای در به خودم اومدم و با دستم قطره اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود رو پاک کردم.

– کیه؟

صدای نازکی اومد:

– برای آماده کردن شما اومدیم ملکه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– بیا تو.

در باز شد و چهرهی دختری با موهای مشکی ظاهر شد. صورت گرد و سفید و چشمهای درشت مشکی و مظلومی داشت.

لبخند خجولی زد و تعظیم کرد، با خجالت گفت:

– درود بانو؛ برای آماده کردنتون برای جشن اومدم.

لبخند مهربانی زدم و گفتم:

_ ممنون ای بانوی جوان!

سر به زیر به سمت اومد و گفت:

_ ملکه برای مراسم چه لباسی رو میپوشید؟

متفکر خیره نگاهش کردم، زیر لب زمزمه

کردم:

_ نمیدونم چی باید بپوشم؛ شما کمکم

میکنی؟ با خوشحالی به سمت کمد لباسهام

رفت و گفت:

_ وظیفه بانو.

و در کمد رو باز کرد و به داخلش خیره شده؛ بعد از مدتی لباس ماکسی نارنجی پررنگی که دو وجب از زیر رون تنگ میشد و بعدش هم حالت پف و پرپر داشت، رو در آورد و به سمت گرفت.

درحالی که من و لباس رو آنالیز میکرد، متفکر گفت:

_ بانو به نظرم این لباس خیلی به شما میآید؛ نظر شما چیه؟

سری تکون دادم با لبخند ملیحی بهش خیره شدم و شروع کردم به تحسین کردن سلیقه‌اش:

_ واقعا سلیقه عالی داری!

با ذوق گفت:

_ با آرایشی که مد نظرم هست عالی تر هم میشه.

خندیدم و سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. لباس رو روی تخت گذاشت و با وسایلی که همراهش آورده بود، به سمت اومد.

کنجکاو درحالی که بهش نگاه میکردم، گفتم:

_ اسمت چیه؟

_ اسمم نووا هست ملکه.

و بعد از حرفش، وسایلهاش رو روی میز گذاشت و درحالی که وسیلهای رو برمیداشت، گفت:

_ ملکه؛ چشمهات رو ببند تا من شما رو آراسته کنم.

ابرویی با تعجب بالا انداختم و پرسیدم:

_ چرا هم از کلمات ادبی و هم محاورهای استفاده

میکنی؟ خجالت زده، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ آخه شما ملکه‌ی بزرگ و الهه آتش هستید، من نمیدونم چهطوری با شما صحبت کنم.

خندیدم و گفتم:

_ راحت باش نووا؛ بهم بگو ناتالی.

خجالت زده گفت:

_ اما ملکه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ اما و اگر نداره، دیگه حق نداری به من ملکه بگی.

به ناچار سری تکون داد و آروم زمزمه کرد:

_ بله ملک...

حرفش رو خورد و ادامه داد:

_ ناتالی.

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

_ آفرین! حالا شروع کن.

و چشمهام رو بستم.

بعد مدتی که حس میکردم گردنم خشک شده، صدای نووا باعث شد چشمهام رو باز کنم:

_ به به چه زیبا شدید ملکه!

از تو آینه به خودم نگاه کردم که لبخندی روی لبم اومد؛ موهام رو دورم با حالت قشنگی
پخش کرده و فر کرده بود. صورتم هم لبهام نارنجی آتشین و پشت پلک هام طوسی و
گونههام جگری رنگ شده بودن. بلند شدم و لباسم رو به کمک نووا پوشیدم و کفشهای
پاشنه بلند آتشینم رو پام کردم.

نووا با شگفتی عقب رفت و زمزمه کرد:

_ درست قیافه یک ملکه‌ی آتش رو دارید.

و بعد با صدای بلند ادامه داد:

_ واقعا زیبا شدی ناتالی!

با لبخند چرخ‌ی دور خودم زدم و با مهربونی گفتم:

_ زحمتش رو تو کشیدی؛ واقعا ممنونم نووا!

خندید و با ذوق گفت:

_ ناتالی الان مراسم شروع شده.

سری تکون دادم و با نووا از اتاق خارج شدیم. راهروها و سالنهای قصر واقعا زیبا شده بودن؛

به خواسته من، از الماس آتشین و الماس سفید برای تزیین قصر استفاده کردن و با نوارهای

طلایی، پاپیون درست کردن.

به در اصلی سالن رسیدم و نگهبان داد زد:

_ ملکه‌ی سرزمین، الهه آتش، بانو ناتالی، شرفیاب میشوند.

و در باز شد و قدم‌های من بود که به سمت جایگاه ملکه آتش میرفت؛ محکم، مغرور و

اعتماد به نفس قدمهای کوتاهی بر میداشتم؛ بعد از چند دقیقه به سرجام رسیدم و ایستادم،

رو به مردم‌ها و حضار کردم و با صدایی رسا گفتم:

_ درود بر حضار محترم.

همگی فریاد زدن:

_ درود بر الهه آتش.

با همون لحن ادامه دادم:

_ خرسندم که شما از هر سرزمین، برای تولد پسر شاهزاده ماتياس، حضور پیدا کردین و در شادی ما شریک میشوید. فرزندم دیگر بیست ساله شده و همکنون همه قدرتهایش را به دست آورده؛ امیدوارم به خوبی از شما پذیرایی شود! ضیافت را برگزار کنید. صدای موسیقی و رقص و آواز همه جا پیچید و جوون ها دوتا دوتا وسط رفتن. روی صندلی نشستم و رو به بقیه پادشاهان و الهه ها گفتم:

_ خیلی خوش آمدید!

همشون با لبخند تشکر کردن و من نگاهم روی کاترین موند که خیره به مایکل که کنار من نشسته بود، نگاه میکرد.

مایکل لبخندی زد و گفت:

_ خوبی؟

سری تکون دادم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

_ آره.

خندید و همونطور که خیره نگاهم میکرد، با شیفتگی گفت:

_ خیلی خوشگل شدی!

خندیدم و سرم رو پایین انداختم تا سرخ شدن گونه‌های مشخص نباشه.

مایکل بلند خندید و زیر لب "خجالتی" نثارم کرد.

ناگهان صدای زمزمه‌ی مایکل به گوشم خورد:

– چرا انقدر باهم صمیمین؟

سرم رو بالا آوردم و سوالی به مایکل خیره شدم که به جایی اشاره کرد؛ به همون سمتی که اشاره کرد برگشتم و الیزابت و ماتیاس رو در حال خندیدن دیدم. با تعجب و ابروهای بالا پریده بهشون خیره شدم.

– اینها چرا کنار هم؟ اصلا نکنه نقشه‌ی

کاترینه؟ این رو گفتم و به مایکل خیره شدم.

نگران بهم نگاه کرد و گفت:

– من یک چیزی رو از سمت کاترین حس کردم نت.

خودم رو بهش نزدیک تر کردم و نگران و کنجکاو پرسیدم:

– چی؟

شمرده شمرده گفت:

– بین من روح هندریک رو از توی جسم کاترین حس کردم و وقتی روحهایی که غیب شده بودن رو چک کردم فهمیدم که هندریک هم جزوشون بوده.

با بهت و تعجب نالیدم:

_ این امکان نداره!

پوزخندی زد و گفت:

_ اتفاقا این واقعیه.

در همین لحظه صدای کاترین بلند شد:

_ دوستان، من میخوام چیزی رو برملا کنم و راز که از الهه آتش مخفی مونده رو بهش بگم.

سوالی به کاترین خیره شدم که پوزخند زد و ادامه داد:

_ جناب مایکل کسی که همسر الهه آتش هست عاشق من بوده.

به گوشهام اعتماد نداشتم؛ اصلا شاید خواب بودم؟ نبودم؟ مایکل عاشق کاترینه؟ یعنی

همهی اون حرفهای عاشقانه اش دروغ بوده؟ تیر کشیدن قلبم رو حس میکردم.

کاترین باز هم با بیرحمی ادامه داد:

_ وقتی کوچیک بودیم و تازه ناتالی الهه آتش شده بود، مایکل دور و بر من خیلی میپلکید تا

اینکه روز اعتراف کرد عاشقمه؛ اما من شوهرم جاکولین بودم، پس بهش جواب منفی دادم.

اونهم وقتی فهمید عاشق جاکولین هستم و میخوام باهاش ازدواج کنم، تصمیم به انتقام و

بدبخت کردن نت رو گرفت و با عشقی دروغین نزدیکش شد و ادعای عاشق بودن کرد.

باورم نمیشد. اصلاً هم نمیشد. یعنی همهی اون عشق مال خواهرم بود و فقط به من

حس نفرت؟ رو به مردمان خیلی خونسرد گفتم:

— لطفاً سالن رو ترک کنید!

هیچکس حرکتی نکرد که فریاد زدم:

— گفتم سالن رو ترک کنید.

در عرض چند دقیقه سالن خالی شد و فقط من و مایکل، کاترین و بقیه پادشاه و الهگان و ماتياس و الیزابت تو سالن بودیم.

نگاهی به مایکل انداختم که با پشیمونی گفت:

— من عاشقتم نت؛ البته اول عاشقت نبودم ولی الان عاشقت شدم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که پادشاه و مپایرها گفت:

— واقعا از شما انتظار نداشتم جناب مایکل. شما یکی از پادشاهان معتبری هستید که پیش انزو خیلی عزیز هستید، باورم نمیشه که شما به ملکه آتش بخواید ضربه روحی وارد کنید.

بقیه پادشاه و الهگان حرفش رو تایید کردن. ماتياس کنارم ایستاد و نگاهی به چهرهی مایکل انداخت و با تأسف گفت:

— پدر واقعا برات متاسفم! باورم نمیشه چنین پدری دارم.

مایکل با التماس به من چشم دوخت و گفت:

— چرا چیزی نمیگی؟ چرا سرم داد

نمیزنی؟ پوزخندی زدم و با لحن سردی

گفتم:

— از قصرم برو بیرون.

همگی با چشموهای گرد به من خیره شدن. مایکل با بهت گفت:

— اما...

پریدم وسط حرفش و با خشم داد زدم:

— گفتم از قصرم برو بیرون؛ من کسی رو نمیخوام که به من خیانت کنه.

— اما ما پیمان بستیم.

نزدیکش شدم و دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم:

— هیچ پیمانی دیگه بین ما نیست. تو دیگه واسه من مردی؛ حالا گمشو از قصرم برو بیرون.

خواست چیزی بگه که با صدای قهقهه‌های شیطانی به سمت منبع صدا برگشتیم.

کاترین بود که داشت قهقهه میزد.

با خشم غریدم:

— برو خندهات رو برای کس دیگه‌ای بذار.

کاترین میون خنده هاش گفت:

_ شما خیلی ساده‌اید!

این صدای کاترین نبود؛ بلکه صدای هندریک بود. الیزابت با بهت جیغ زد و بغل ماتياس پريد که بهش احم کردم.

ژولیت (الهه‌ی عشق) با ناباوری زمزمه کرد:

_ هندریک!

کاترین با صدای هندریک فریاد زد:

_ بله بله؛ من هندریک هستم که تن این دختر ساده دل رو تصاحب کردم. من هستم که میون این دو خواهر دشمن تراشی ایجاد کردم؛ فقط چون که ناتالی جای من رو گرفته.

ویلیام (پادشاه تاریکی) با عصبانیت غرید:

_ تو باعث این کشمکش شدی احمق؟ تو که مردی چرا راحت توی دنیای ارواح

زندگی نمیکنی؟ هندریک با خشم زمزمه کرد:

_ من میخوام از طریق جسم یکی از این انسانها ناتالی رو شکست بدم و خودم دوباره بر تخت سلطنت بنشینم.

_ اما این ارزش نداشت که میونه ما دوتا خواهر رو بهم بزنی.

این رو گفتم و با خشم بهش خیره شدم.

با خونسردی گفت:

_ شما اول به علاقه دختر کاترين و پسر ت برس و بعد حرف بزَن.
با چشمهای گرد به اليزابت که پشت ماتياس قايم شده بود، نگاه کردم.

با تعجب گفتم:

_ ماتياس؟

_ بله مادر.

_ تو عاشق اليزابتی؟

سرش رو پايين انداخت و چیزی نگفت؛ ولی اين جواب دندون شکنی برای من بود. هيچوقت
نمیتونستم تصور کنم که ماتياس پسر من، عاشق دختر کاترين بشه!

هنريک با نيشخند که دلم رو آتیش ميزد، گفت:

_ خب ولی به هر حال فردا لب مرز بيا تا بجنگيم.

و با لحن آرومی ادامه داد:

_ فقط یکی از ما زنده میمونه.

و با صدای بلندی گفت:

_ فقط پادشاه و الهگان حق دارن بیان.

و به سمت ماتياس رفت و با نيشخند کوچیکی گفت:

– بهتره تو هم با من بيای اليزابت.

و اليزابت رو از پشت ماتياس کشيد و لحظه‌ی ديگه اثری از اون دو تا نبود .

ماتياس با خشم غريد:

– اگه اتفاقی براش بيفته هندريك رو نابود ميکنم!

و بدون اينکه فرصت حرف زدن به ما بده از سالن بيرون زد و من موندم و کلی نگاه پر از سوال.

ژوليت با ناراحتي پرسيد:

– ميخواي چه کار کنی؟

ويليام هم با حرص گفت:

– ميخواهی بری باهاش بجنگی؟

سوفيا (الهه زندگي) گفت:

– اما هندريك خیلی قدرتهای خارقالعادهای داره!

جک (پادشاه گرگينهها) با شوخی گفت:

– پس بهتره ناتالی فرار کنه.

همگی چشم چرخوندن و "ييمزهای" نثارش کردن .

با خونسردی گفتم:

– ویلیام، سوفیا و جایدن (پادشاه و مپایر ها) شما فردا با من میایید.

مایکل سریع گفت:

– منم میام.

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که دایانا (الهه دانش) گفت:

– بهتره مایکل هم بیاد؛ چون اون میتونه روحها رو تشخیص بده و اگه هندریک روحش

حاضر به رفتن به سرزمین ارواح نبود، اون رو برگردونه.

پوفی کشیدم و کلافه لب زدم:

– باشه.

و از سالن سریع خارج شدم. به اتاق تجهیزات رفتم و درش رو باز کردم؛ توی این اتاق کلی

وسيله هست که به درد جنگ میخوره.

به سمت تیر نقره رفتم و برداشتمش؛ این تیر نقره باعث نابودی روح ها میشه و فردا به درد

من میخوره.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

– فردا روز بزرگيه.

امروز، روزی بود که باید به محل جنگ بریم؛ البته نه جنگ سربازهای ما، بلکه جنگ تن به تن من با هندریک که در جسم خواهرم هست. میگویند هندریک از همهی پادشاه و الهگان آتش قویتر، چابک تر، مرموز تر و زیرک تر هست؛ اما من ازش نمیترسم، چون قراره اون توی این جنگ شکست بخوره، نه من.

نفس عمیقی کشیدم و به هندریک که اونور مرز بود نگاه کردم. دلهره داشتم و نمیدونم چرا. هندریک با پوزخندی فریاد زد:

— الهه آتش، اگه خیلی میترسی میتونی شکست رو قبول کنی و سرزمینت رو به من بسپاری. اخمی کردم و با صدای بلندی غریدم:

— هرگز!

نیشخند بدجنسی زد و گفت:

— خوبه.

ویلیام زیر لب به من گفت:

— بهتره حوست جمع باشه؛ چون هندریک کوتاه بیا نیست.

سوفیا و جایدن هم حرف ویلیام رو تایید کردن؛ ولی مایکل با اطمینان به من نگاه میکرد؛ انگار که کاملاً مطمئن بود من میبرم.

ناگهان حرف استاد عزیزم هوگو به یادم اومد و توی سرم اگو شد "هر وقت خواستی روحی که توی جسمی هست رو نابود کنی، فقط به جسمش آسیب برسون"

هیچوقت هدفش رو از این حرف نفهمیدم؛ ولی حالا میدونم باید به خواهر عزیزم، کاترین، آسیب بزنم و جسمش رو نابود کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به هندریک خیره شدم؛ بعد از مدتی به جلو قدم برداشتم که هندریک هم به سمتم اومد.

قدم هام کوتاه و شل بود و میترسیدم شکست بخورم. همهی اعتماد به نفسم خورد شده بود و جاش رو به ترس داده بود.

هندریک با فاصلهی دو قدم از من ایستاد و من هم به تبعیت از اون وایستادم. هندریک با تمسخر گفت:

— از چهره و قدمهات معلومه بازندهی این جنگ تویی! با خشم فریاد زدم:

— نه و من هیچوقت بازندهی این جنگ و هر جنگ دیگهای نمیشم.

خندید و با تأسف سری تکون داد؛ آتش خشمم با این حرکاتش بزرگتر شده بود و من حتما باید نابودش میکردم. دلم میخواست همین الان جسم هندریک اینجا بود و من هم کلهاش رو میکندم.

هندریک حالت دفاعی گرفت ولی من همینجور وایستادم.

بهم حمله کرد که جاخالی دادم و از پشت به پهلوش ضربه زدم که زمین افتاد؛ جسم
کاترین خیلی ضعیف بود و این برای من یک امتیاز حساب میشد.

داشتم با پیروزی بهش نگاه میکردم که یهو نقش زمین شدم؛ از درد به خودم پیچیدم و
فحشی زیر لب به هندریک دادم.

هندریک اومد بالای سرم و با خشم، پاش رو روی فکم کوبوند که حس کردم چشمهام تار
میپینه.

از درد فکم اشک توی چشمهام جمع شد؛ نمیخواستم وضعی از خودم نشون بدم ولی از درد
داشتم میمردم.

از ضعف چشمهام روی هم افتاد و آخرین صحنهای که دیدم درگیری مایکل با هندریک بود.

*

با ناله چشمهام رو باز کردم. بدنم کرخت و کوفته شده بود و بسیار احساس درد میکردم.
کم کم کاملاً هوشیار شدم و به اطرافم نگاه کردم؛ توی اتاقم بودم.

ناگهان صحنهی جنگم با هندریک جلوی چشمهام نقش بست و خواستم که بشینم؛ ولی از
درد دوباره دراز کشیدم و ناله‌ی بلندی کردم.

در اتاق باز شد و ویلیام، جایدن، سوفیا، مایکل؛ همینطور الیزابت و ماتیاس داخل اومدن.

هر کدوم با نگرانی حالم رو میپرسیدن و من در جوابشون فقط "خوبمى" میگفتم.

ماتياس کنار من نشست و با نگرانی گفت:

— چطوری باید هندریک رو نابود کرد؟

همگی به مایکل نگاه کردن؛ اما مایکل چیزی نگفت و کلافه نفس عمیقى کشید.

— من میدونم.

نگاه همه روی من افتاد. نمیتونستم جلوی الیزابت همچین حرفى بزنم؛ اما مطمئنًا حتى اگه

الیزابت هم حضور نداشت، ماتياس بهش در مورد این قضیه میگفت.

لبم رو تر کردم و گفتم:

— باید به جسمی که هندریک تصاحبش کرده، آسیب برسونیم.

چشمهای نگران همه گرد شد و الیزابت هم با بغض زمزمه کرد:

— یعنی مادرم؟

نفس عمیقى کشیدم و با صدایی که میلرزید، گفتم:

— تو چیزی از نقطه ضعفهای مادرت رو نمیدونی؟

«ماتياس»

الیزابت داشت از باغ بیرون میرفت. به دنبالش دویدم و داد زدم:

— الی الی؟

واینستاد و سرعتش رو بیشتر کرد.

سریعتر از خودش دویدم و بهش رسیدم؛ بازوش رو از پشت گرفتم و کشیدم.

— عزیزم، الیزابت چرا یهو فرار کردی؟ با

صورت خیس به سمتم برگشت و با بغض داد

زد:

— قراره مادرم کشته بشه، اون هم به دست مادر تو؛ اونوقت نباید ناراحت باشم؟

دلجویانه دو بازوش رو توی دستهام گرفتم و فشردم.

— خب تو نقطه ضعف مادرت رو هنوز نگفتی.

دستهام رو پس زد و غرید:

— نمیخوام بگم؛ نمیخوام.

با اخم غریدم:

— یعنی تو حتی حاضر نیستی به خاطر مردم سرزمینت هم این کار رو

انجام بدی؟ با خشم و صدایی که میلرزید داد زد:

— نه به خاطر مردم نه به خاطر تو؛ مادرم از همه چیزی با ارزش تره.

با بهت داد زدم:

– چی؟ دوباره بگو؟

شمرده شمرده گفت:

– من، حتی، حاضر، نیستم، به خاطر، تو، نقطه ضعف، مادرم، رو، بگم.

نگاهم سرد شد و زمزمه کردم:

– که اینطور.

با بغض لب زد:

– برو.

پوزخندی زدم و راهم رو به ورودی قصر کج کردم. اون من رو به مادرش فروخت؛ حتی

بهخاطر مردمش هم حاضر نشد نقطه ضعف مادرش رو بگه.

صدایی شنیدم که من رو صدا زد:

– ماتیاس.

ایستادم و به سمت صدا برگشتم که با الیزابت مواجه شدم. با سردی گفتم:

– ببخشید پرنسس؟ کاری

داشتید؟ با بغض زمزمه کرد:

– اینجوری رفتار نکن.

یکی از ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

_ من همیشه با شما اینطور رفتار میکردم!

خودش رو توی بغلم انداخت و زد زیر گریه.

طاقت نیاوردم و دستهام رو دورش حلقه کردم. موهایش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_ هیس عشقم؛ مگه من میتونم با تو سرد

باشم؟ با بغض سرش رو به سینم تکیه داد و

گفت:

_ مادرم همه چیزمه؛ اما بهتون کمک میکنم.

لبخندی رو لبم نشست و محکم تر بغلش کردم.

» ناتالی «

با هیجان به الیزابت نگاه کردم. میخواست نقطه ضعف کاترین رو بهمون بگه. میدونم که

خیلی از خود گذشتگی میخواد و الیزابت خیلی دختر بافهم و کمالاتی هست.

الیزابت نفس عمیقی کشید و با لرزش نامحسوسی که توی صداش داشت گفت:

_ مادرم به من گفته بود یک شیشه عمر داره؛ اگه به دست دشمنهایش برسه و اونها شیشه

عمر رو بشکنن مادرم نابود میشه.

این رو گفت و به ما نگاه کرد. مایکل کنجکاو گفت:

_ خب؟

_ همین دیگه؛ مادرم شیشه عمرش نقطه ضعفشه.

جایدن به من نگاه کرد و پرسید:

_ یعنی باید شیشه عمر کاترین رو پیدا

کنیم؟ سری تکنون دادم و متفکر گفتم:

_ احتمالا.

سوفیا رو به الیزابت پرسید:

_ خب، تو میدونی که شیشه عمر مادرت کجاست؟

الیزابت مکثی کرد و بعد از مدتی گفت:

_ بله.

ویلیام پرسید:

_ کجاست؟

_ نمیتونم بگم؛ ولی میتونم بیارمش.

"روز بعد"

اليزابت با اشک و گريه درحالی که شيشه‌های دستش بود به سمت ما اومد. ماتياس با نگرانی به سمتش رفت و پرسيد:

__ چيشده؟

اليزابت با بغض و گريه گفت:

__ مادرم فهميده شيشه عمرش رو برداشتم؛ الان داره دنبالم مياد.

تا سوفيا خواست شيشه رو بگيره ماتياس مانعش شد. سوفيا با اعتراض گفت:

__ بذاريد بگيرمش؛ بايد سريع تر نابودش کنيم.

مايکل گفت:

__ سوفيا، تو الهه زندگي هستي؛ ممکنه از نيروت به عمر کاترين برسه.

سوفيا سری تکون داد و عقب کشيد که جايدن شيشه عمر رو گرفت.

جايدن لبخندی زد و گفت:

__ بالاخره کاترين نابود ميشه و همراه هندريک به دنيای ارواح ميرد.

اليزابت که سعی در پنهان بغضش داشت با اين حرف جايدن، بغضش شکست و زد زیر گريه.

ماتياس در آغوشش گرفت و زیر گوشش جملات عاشقانه زمزمه کرد.

جايدن تا خواست شيشه رو بشکنه که صدای آشنایی اومد:

_ به به! شیشه عمر کاترین رو میخوای بشکنی تا من رو نابود

کنی؟ همگی به عقب برگشتیم و با هندریک در جسم

کاترین مواجه شدیم.

ویلیام پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_ با این کارها به جایی نمیرسی هندریک.

هندریک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_ با چه کاری؟

سوفیا قبل از ویلیام جواب داد:

_ تصاحب جسم کاترین.

هندریک قهقهه‌ی ترسناکی زد و در با تمسخر گفت:

_ اوه سوفیا! فکر نمی‌کردم انقدر ابله باشی؛ اما باید بگم که کاترین با اینکه جسم قوی

داشت، روحش به اندازه جسمش قوی نیست و اگر جسم کاترین ضعیف بود، الان کاترین
مرده بود.

الیزابت فریاد زد:

_ اما مادرم چه گناهی کرده که تصمیم به همچین کاری رو

گرفتی؟ و بعد با بغض زمزمه کرد:

_ نمیشد دست از این کینه مسخرهات برداری؟

هندریک خندید و انگار که سرگرمی جدید پیدا کرده گفت:

_ اوه عزیزم تو مثل کاترین قوی هستی! چرا ملکه من

نمیشی؟ ماتیاس فریادی از روی خشم زد و غرید:

_ ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه لعنتی!

هندریک خندید و با لذت گفت:

_ الیزابت بهتره شیشه عمر مادرت رو بیاری؛ اونوقت تا ابد کنارش زندگی میکنی.

الیزابت شیشه عمر مادرش رو از دست جایدن گرفت و به سمت هندریک رفت. داد زد:

_ داری چه غلطی میکنی؟

الیزابت بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_ کاری که درسته.

ماتیاس با چشمهای گرد شده داد زد:

_ الیزابت تو میخوای همهی مارو بفروشی؟

الیزابت بدون توجه با تردید به سمت هندریک قدم بر میداشت که هندریک وسوسه انگیز گفت:

_ آفرین! آفرین! تردید نکن؛ اگه بیای و شیشه رو به من بدی تا ابد کنار مادرت هستی.

ماتياس گفت:

_ نه اليزابت، تو رو به عشقمون قسم اون داره دروغ ميگه.

هندريك خنديد و گفت:

_ اليزابت تو عشق دروغين اين پسر رو باور داري؟ از كجا معلوم نميخواه ازت

سواستفاده كنه؟ ماتياس اخم كرد و از اين طرف گفت:

_ اگه من ميخواستم از تو سواستفاده كنم، هيچوقت برام مهم نبودى؛ يادت رفته بهت گفتم

به عشقم شك نكن؟

اليزابت شيشه عمر رو به سمت هندريك گرفت كه همهي ما نااميد نگاهش كرديم؛ ولي در

همون لحظه اليزابت شيشه رو به سمت زمين پرت كرد و صداى شكستن شيشه ها سكوت

اطراف رو ميشكست.

هندريك دادى زد و گفت:

_ لعنتى!

چشمهاي كاترين سفيد و بدون مردمك شدن و در همون لحظه مايكل به سمتش رفت و

گرفتش و نيرويى بهش وارد كرد.

هالهي سفيد از جسم كاترين بيرون اومد و صداى فرياد هندريك بلند شد:

_ اميدوارم باز هم بتونم فرصت نابودى شما رو پيدا كنم!

و كاترين بي جون توي بغل مايكل موند. اليزابت جيفي كشيد و با گريه ناليد:

_ مادر؟ مادر؟ پاشو ترو جون من!

ماتياس اليزابت رو در آغوشش گرفت؛ اما اليزابت همچنان جيغ ميكشيد و گريه ميكرد، التماس ميكرد تا پيش كاترين بره.

جوشش اشك رو توي چشمهام حس ميكردم، به سمت جسم بيجون كاترين رفتم.

با بغض گفتم:

_ خواهري؟ كاترين؟ پاشو بيا بغلم. باز هم بيا و بگو كه به اربابت تعهد بدم.

هيچ صدائي از كاترين بلند نشد. با گريه جيغ زدم:

_ لعنتي بلند شو. بلند شو و دوباره شكایت دوستهات رو بكن.

سوفيا با ناراحتي زمزمه كرد:

_ ديگه نجات پيدا نميكنه!

ويليام از جا پريد و با هيجان گفت:

_ سوفيا؟ تو مگه الهه زندگي نستي؟

سوفيا منگ و گيج بهش نگاه كرد و

گفت:

_ خب؟

_ مگه تو نميتوني مردهها رو زنده كني؟

همگی با هیجان داد زدیم و سوفیا دستش رو روی قلب کاترین گذاشت و نیرو وارد کرد.

دستش رو برداشت و منتظر به کاترین نگاه کردیم؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. نا امید به هم نگاه کردیم که کاترین تکونی خورد و چشمهایش رو باز کرد.

الیزابت متوجه شد و جیغ کشید:

__ مامان.

و با خوشحالی به سمت کاترین رفت و در آغوشش گرفت. به سمتشون رفتم و کاترین رو از بغلش بیرون کشیدم و خودم در آغوشش گرفتم.

با بغض نالیدم:

__ خواهری.

دستهای کاترین دورم محکم شد و صدای پر شوقش بلند شد:

__ نت، نت من رو ببخش!

خندیدم و از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

__ تو هم من رو ببخش.

خندید و از هم جدا شدیم و سوفیا کاترین رو در آغوش گرفت. با ذوق و خوشحالی بهشون نگاه میکردم که مایکل کنارم نشست و گفت:

_ تو من رو نمیبخشی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ گذشته ها گذشته؛ میبخشمت.

خندید و خندیدم. توی چشمهای هم زل زدیم که گرمهای لبهایی رو روی لبهام حس کردم.

*

"دو ماه بعد"

با کاترین داشتیم توی باغ قصر قدم میزدیم و حرفی دربارهی آینده و مراسم عروسی بچههامون میزدیم.

_ کاترین؟ به نظرت چه گلی برای تزیین مراسم خوبه؟

_ به نظرم گل سرخ بهتر از همهست. لباس عروس مروارید و الماس داشته باشه؟

_ آره خیلی عال...

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که صدای جیغی اومد. با ترس برگشتیم و به منبع صدا نگاه کردیم که الیزابت رو درحالی که لبهاش سرخ بود دیدیم.

الیزابت با ترس گفت:

_ مامان، خاله من دیگه با پسر شما ازدواج نمیکنم.

در همین لحظه ماتیاس سر رسید و با اخم گفت:

— چرند نگوا!

کاترین با ترس پرسید:

— برای چی؟ دعوا کردید؟

الیزابت با لپهای سرخ گفت:

— همش میخواد من رو ببوسه.

ماتیاس با حق به جانبی داست به کمر زد و گفت:

— اوهو اوهو، این تو نبودی که گفت ماتیاس جونم دلم برای بغل و نوازشت لک زده؟

از خنده سرخ شده بودیم و الیزابت با حرص جیغی کشید و به دنبال ماتیاس رفت که ماتیاس زبونی در آورد و فرار کرد، الیزابت هم دنبالش.

و این بود دفترچهی زندگی من!

پایان. یا حق

امیدوارم لذت برده باشید از این داستان

کوتاه.